

به نام خداوند پیشی و ماه



مجله‌ای برای ۸ تا ۱۴ ساله‌ها، شماره‌ی ۱۷،
اسفند ۱۴۰۳، ۱۹۰ هزار تومان

دُم‌دبیر:
قوٹی کنسرویان

نویسندگان و مترجمان:
قوٹی کنسرویان

مرتضی باغخانی، علی بخشی، مهدی تجلابی‌فر،
هدا توکلی، فائزه جعفری، محمدعلی جعفری،
جیران جلالی، لیلا جوشقانی، لیلا حبیبی، آیدا حق‌نژاد،
رونیا خلج، الیار روشن، پانیذ زاده‌گل،
سیدنوید سیدعلی‌اکبر، زهرا شاهی، مهدیار طایفی، هدا
عسگری، حسین فدایی‌حسین، دنیا کاسبی،
سلوا معصوم‌زاده، جاستین مک‌کوری مارتین، ندا منعم،
اعظم مهدوی، هلیا مؤمنی‌مقدم، پARMین نصرالله‌زاده،
غزل نقوی، کریس هریس، جسیکا یانگ
و
آرکی، تنبل قهرمان، فلا بال آتیشی و نانا

صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول: علی عسگری
سرمدبیر: سیدنوید سیدعلی‌اکبر
دستیار سردبیر و مدیر داخلی: لیلا جوشقانی
مدیر هنری: علی بخشی
ویراستار: الهام رضوی

تصویر روی جلد:
سارا صابری قومنی

تصویرگران:

کوثر ارجمند، زهرا و زهره اسدی، جیمز بارکس،
سپیده حسن‌زاده، زهرا خمسه، یلدا راسخی،
فاطمه زمانه‌رو، فریناز سلیمانی، سارا صابری
قومنی، ویدا کریمی، ثریا مختاری، انسیه هادی
طراح کاراکترهای مجله: فریناز سلیمانی

اردیبهشت ۱۴۰۴
منتظر شماره‌ی
بعدی مجله‌ی هوپا
باشید.

■ هرگونه استفاده از متن یا تصویر
مجله، فقط برای نقد و معرفی و در
قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.
■ برای ارتباط با مجله، فقط با
شماره‌تلفن ثابت تماس بگیرید.
■ داستان‌ها و دیگر نوشته‌های خود را
از طریق تلگرام یا ایمیل برای ما ارسال
کنید.

مجله‌ی هوپا در
انتخاب، ویرایش و
تصویرسازی مطالب
ارسالی آزاد است.

نشانی: تهران، میدان فاطمی، ابتدای خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی چهار، نشر هوپا
کدپستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۸۵
تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲ - داخلی ۵۰۸
ایمیل: mag@hoopa.ir
تلگرام (برای ارسال آثار و ارتباط): ۰۹۰۱۰۱۱۶۷۶۸
تلگرام (برای اشتراک): ۰۹۳۷۰۹۳۴۴۳۹
کانال تلگرام: hoopamag
سایت: mag.hoopa.ir
اینستاگرام مجله: hoopamag
اینستاگرام هوپا: hoopa_publication

مدیر چاپ: سینا برازوان
لیتوگرافی، چاپ:
نوید نواندیش

پنجچول بندلا
۶۹ فقط به دوست...
آستین درازه
۶۴
Words of the World
۶۵ طولانی ترین قایم موشک دنیا

آشپزی با موهو
۸۰ کتاب میوه ای
آزمایش های علمی با قلا
۷۷ مجسمه یخی
۷۶ مدرسه ای اسب های اصیل
۶۰ نئیل فهران

فروش قندز
۹۰ زغال فروشی که شیطان را هم سیاه می کند!
داستان دنباله دار
۸۳ سینمای سه بعدی و تیم سه نفره
۸۲ بوم باز بگوش

بازوردی
۱۰۶ جهان طبیعت
میزگرد مربع صندلی های
۹۷ دوست من، هنگ درام تنها



یادداشت زم زمیبر
۴
۱۷ نویسنده گان قهرا
پنج طبقه گریه
تک شاخ های فوتبالیست
قحطی در آشام مارکت
۱۱
۸
سوت سحر آمیز
دنیای قدیم قدیم
همزاد را در آغوش بگیر
۳۱
۲۸
کتاب قاره های نانا
پنجره ی کوچک بوگندوی زی زی
رفیق بی کلک مویس!

نمایش خانه
۴۶ جک و گل آفتابگردان سحر آمیز
۴۸
۴۲
کامیک استرپ
فصل آخر: چگونه زوزه بکشیم؟
پاکت ناهای
چغندر سبزی
۵۷
از عینک فریم آبی خفن به پوریای بدقلق
گایو گایو
پا صفر حاضر
بی کله های خوش پوش

فقا، گوارا گرها رو با گوش تون اسکن کنبر و نظر تون رو در باره ی متن و تصویر های میله بکین. من پوچا پتکولی نشستم دارم می نوشتن.



کارت دُم دبیری

نام: قوطی نام خانوادگی: کنسرویان
نام مستعار: در بارکن
وزن: ۶ کیلوگرم
قد: ۴۰ سانتی متر
توانایی اصلی: پنچول کشیدن روی صورت
کارمندان دیگر
غذای مورد علاقه: موش برگر با سس
پنیر شامه ای

امروز تو دفتر مجله دعواست... سبیل گره می خوره و پر می ریزه و نعل کنده می شه!!! سر چی؟ می گم حالا. اول به این سؤال جواب بده: اگه یه گربه و یه اسب و یه فلامینگو با هم دعواشون شه، کی برنده می شه؟ شاید بگی «خب معلومه! هر کی گنده تره: اسب!» معلومه که نه! اسب ها که همه شون اسب مسابقه نیستن. بعضی هاشون هنری مُنری اند و روحیه ی نرم و نازکی دارن و دم و بالشون رو قبل مدبیتیشن شونه می کنن. یا شاید بگی «هر کی که پاهای بلندتری داره، چون بهتر لگد می زنه: فلامینگو!» معلومه که نه! درسته که بعضی هاشون تو هفت تا هنر رمزی کمربند مشکی دارن و جدی و سرسخت به نظر می رسن، ولی به هر حال صورتی اند!

ولی اگه می خوای بگی «اونی که باهوش تر و سریع تر و پشمالو تره»، کاملاً درست گفتی! پیشی پشمالو، برنده ی بی رقیب تمام پنچول کشی ها! حالا بریم سراغ اصل قضیه: اصلاً این دُم دُم کشی سر چیه؟ سر این که بهترین دوست واسه آدم ها کدومونیم. حالا اسب رو می تونم بفهمم که بیاد یه ادعایی بکنه این وسط، ولی واقعاً فلامینگو رو چه به دوستی؟ به خاطر همین دعواها، موضوع این شماره رو می دارم **رفاقت و دوستی**، تو مقاله ی این دفعه هم ثابت می کنم بهترین دوست آدم ها گربه هان. برو بریم!

چرا گربه ها از اسب ها و فلامینگوها دوست های بهتری هستن؟

۱. روان شناس های حرفه ای، فوق تخصص درمان دلشوره و دلواپسی

ما گربه ها نه تنها احساسات شما رو درست تشخیص می دیم، بلکه براش راه حل های تضمینی هم داریم. دوستی از این عمیق تر؟ وقتی ناراحتین یا دلتون شکسته یا حتی واسه امتحان ریاضی دلشوره دارین، ما می فهمیم و می آیم سمتتون (البته اگه صلاح بدونیم. بالأخره میوتخصص ماییم). و اجازه می دیم نازمون کنین. محقق ها ثابت کردن که ناز کردن گربه باعث می شه هورمون اُکسی توسین تو بدنتون ترشح بشه، که یکی از هورمون های شادی آور و آرام بخشه. (همون هورمونی که دوست ها وقتی کنار هم تو بدنشون ترشح می شه. اینم دلیل علمی که رابطه ی ما از نوع دوستیه!)

تازه، وقتی نازمون می کنین، خُرخر می کنیم که این صدای مرموز، خواص درمانی داره! بله، گوش دادن به این صدا و ناز کردن هم زمان ما ضربان قلب شما رو کند می کنه و برای وقت هایی که اضطراب دارین مثل یه مُسکن عمل می کنه. دیگه چی می خواین؟ حالا شما فکر کن شب امتحان بخوای بری یه اسب رو ناز کنی، ولی به جاش یه لگد جانانه بخوری! یا بری سمت یه فلامینگو، بر بزنه، پره اش بره تو چشمت، یا حال نکنه باهات، نوک بزنه تو کلهت! خوبه؟

۲. بی دردسر و اقتصادی تر

اون هایی که تو شماره ی ۱ گفتن: «از کجا معلوم؟ شاید اگه اسب و فلامینگو هم با آدم دوست بشن، بتونن به آدم آرامش بدن.» دقت کن! اسب، هان؟ پول اصطبل لاکزری و زمین چند هکتاری و یونجه ی مرغوب هیچی، حال داری هر روز تمیزش کنی؟ ببینین، ما چیزی به اسم اسب خیا بونی نداریم که! داریم؟ همین یعنی اون ها برعکس گربه ها دلشون نخواسته با آدم ها زندگی کنن. اون هایی رو هم که آدم ها اهلی می کنن خرج نگه داری شون زیاده. درضمن، نمی تونی تو حیاط خونه نگهشون داری، چه برسه به این که بیان کنار شومینه تون خرخر کنن و ناز بخوان.

در مورد فلامینگو هم که بهتره اصلاً چیزی نگیم. نگه داری از شون که تقریباً جرمه! اگر هم نباشه، یه دریاچه با ماهی های دلخواهش از کجا می خوای بیاری؟ می دونی برای این که رنگ بال هاش صورتی بمونه نیاز

به چه مواد غذایی ای داره؟ تازه، هر سال هم باید شرایط مهاجرتش رو فراهم کنی و منتظرش باشی تا برگرده! اگه گیرنده که نوکش رو عمل زیبایی کنه، شانس آوردی! بله عزیزم، همه مثل گربه ها خاکی و مشتکی و کارد درست نیستن.

یه لقمه موش برگر، یه کاسه آب و یه





نتیجه‌گیری

(خیلی بی‌معرفتین اگه با این چیزهایی که گفتم نتیجه‌ی دیگه‌ای بگیرین! لطفاً با نتیجه‌گیری من موافق باشین. هرکی موافق نیست، کیوارکد رو اسکن کنه، بگه پیام بخوابم رو کیبوردش! ترس، چک‌افسری فقط واسه بغل محکمه.)

ما پیشی‌ها یه دوست چندمنظوره‌ی بی‌نظیریم. بیماری‌های اعصاب و سکنه‌ی مغزی و قلبی رو کاهش می‌دیم. از افسردگی نجاتتون می‌دیم. مهم‌تر از همه... می‌گیم: «میوووو» که خیلی ناز و جذابه، شیبه نمی‌کشیم و نوک نمی‌زنیم. متانت و وقارمون رو همیشه حفظ می‌کنیم و جفتک نمی‌ندازیم. نه اندازه‌ی اسب وابسته‌ی مراقبت شماییم و نه مثل فلامینگو، شیبه مجسمه‌ی توی آب‌نمای پاساژ، سرد و دوریم! رابطه با ما گربه‌ها اصلاً تاکسیک (سمی) نمی‌شه، چون ما واسه حدمرزهای رابطه خیلی اهمیت قائلیم. خلاصه خیلی باحالیم دیگه. آدم مگه از یه دوست چی می‌خواد؟ البته! البته! یادتون باشه **بدترین** راه برای این‌که یه دوست گربه داشته باشین اینه که یه بچه‌گربه بخرین! یا برین توی خیابون و اولین گربه‌ای که دیدین رو بزنین زیربغلتون و ببرین خونه! هیچ‌وقت این دوتا کار رو نکنین.

۴. عضویت در کلینیک خواب

اصلاً گربه‌بودن یه جور سبک زندگیه که هرکی که گربه نیست هم می‌تونه یاد بگیردش! شما فقط کافی‌ه به یه گربه که توی یه باغچه وسط شلوغی شهر و دود موتور و بوق ماشین خوابیده نگاه کنی... می‌بینی که انگار اون به هیچ‌چیز جز استراحت در اون لحظه اهمیت نمی‌ده. و این راز جذابیت گربه‌هاست! ما هنر خوابیدن رو به کمال رسوندیم. اصلاً من خودم بنیان‌گذار سبک خوابکاری‌ام! سبک خوابکاری این‌جوریه که مری سر کار و در عین حال که ادای کارکردن درمی‌آری، کل روز رو می‌خوابی. توضیحش یه‌کم سخته، کارگاه‌های عملی لازم داره و تمرین زیاد. حالا شما تصور کن از مدرسه اومدی، خسته و کوفته... چی می‌چسبه؟

بازکردن گره یال اسب و شرکت تو مسابقه‌ی اسب‌سواری؟ نه. برای همراهی با دوست فلامینگو تا زانو توی آب دنبال جک‌وجونور گشتن و روی یه پا ایستادن برای استراحت؟! نه. خب معلومه! ولوشدن و استراحت‌کردن! ما پایه‌ی این لحظه‌های شماییم، چون می‌دونیم به چی نیاز داریم. به این می‌گن دوستی!



مشت خاک! همین! ما از پس لیس‌زدن و سرگرم کردن خودمون برمی‌آییم. تازه، ما گربه‌خیابونی‌ها رو شما لوس کردین، وگرنه ما شکارچی‌های حرفه‌ای هستیم و گرسنه نمی‌مونیم. به این می‌گن استقلال! این تو دوستی شرط اوله! نباید زیادی وابسته‌ی هم باشیم. هم زیادی نزدیک‌بودن و هم زیادی دور‌بودن به رابطه‌مون آسیب می‌زنه.



۳. قدرت آسیب‌زدن ناچیز

ما تهش اگه خیلی ازتون شاکی بشیم، دو تا گلدون بندازیم پایین و یه‌کم فرش‌هاتون رو نخ‌کش کنیم، و اگه خیلی سفت بغلمون کنید، با پنچول‌های نرمون یه چک‌افسری بزنینم تو گوشتون. ته لچ‌بازی‌مونم اینه که بخوابیم رو کیبوردتون... کار خشن‌تر از این‌ها از ما سراغ دارید؟ حالا تصور کن سوار یه اسبی و اون می‌خواد لچ کنه باهات! ههههههههه... فهمیدی چی شد؟ جونت به اخلاق اون رفیق اسبت بنده! یه لحظه به خودت می‌آی می‌بینی مثل مومیایی‌ها رو تخت بیمارستانی.

فلامینگو هم گرچه به نظر نمی‌آد، ولی نوکش خیلی درد داره! خوردم که می‌گم! تازه ممکنه ازش آنفولانزای فلامینگویی بگیرین... باور نمی‌کنین؟ حق داریم چون این رو از خودم درآوردیم، ولی دلیل نمی‌شه که خطرناک نباشه برای آدم. اصلاً صورتی‌بودن خودش خیلی مشکوکه! ما هم گول همین رنگش رو خوردیم که استخدامش کردیم تو مجله، الان داریم نوکش رو می‌خوریم.

اسکن کن و بهم بگو فکر می‌کنی پرا بتایید این دو تا کار رو بکنیم؟



پارک و سینما...

ولی انگار خوشی زیر دل قلدر جان زد. چیزی بیشتر از پول توجیبی خواست و دائم نرخ اجرای درخواست‌ها را بالا برد، برای همین هم مشتری‌هایش کم شد. تا این‌که یک روز رفت جلوی کلاس و داد زد: «از این به بعد هر کس می‌خواهد ازش درس نپرسند، قبل از کلاس حساب کند، وگرنه می‌رود پای تخته. در ضمن تا پول ندادید، از زنگ تفریح خبری نیست!» بچه‌ها با خودشان فکر کردند چرا سوت جادویی باید دست یک قلدر زورگو باشد؟ مگر مدرسه قانون ندارد؟ تا این‌که یک عده دور شاگرد اول کلاس جمع شدند



کلاس یقه‌ی مبصر را گرفت و آن را از چنگش درآورد. هیچ‌کس هم جرئت نکرد به آقای مربی بگوید سوت دست کیست. بی‌نظمی‌های مدرسه دیگر از حد گذشته بود. حتی یک امتحان هم به‌موقع برگزار نمی‌شد. درس‌ها همه عقب افتاده بود. بچه‌ها بیشتر ساعت روز را در حیاط پرسه می‌زدند و چیز می‌خوردند و بازی می‌کردند. آن‌هایی که فکر می‌کردند خیلی زرنگ هستند با قلدر مدرسه رفیق شده بودند و حسابی هوایش را داشتند. اگر کسی فکرش را می‌کرد که به مدیر چیزی بگوید، کارش ساخته بود. بعضی‌ها از این وضع راضی بودند و فکر می‌کردند این‌که چند تا خوراکی بدهی و فوتبال را ببازی، بهتر از امتحان دادن و سرکلاس نشستن است. اما همه هم موافق نبودند. شاگرد اول کلاس خیلی ناراحت بود، اما زورش هم به قلدر و دوروبری‌هایش نمی‌رسید. دار و دسته‌ی تبهکاران مدرسه کسب‌وکاری برای خودشان راه انداخته بودند و درخواست‌های بچه‌ها را اجرا می‌کردند و در عوض پول می‌گرفتند. مثلاً پول توجیبی یک هفته‌ات را می‌دادی و در عوض دو روز مدرسه نمی‌رفتی و غیبت هم نمی‌خوردی. کافی بود قلدر سوت بزند تا ناظم غیبتت را رد نکند. لیست درخواست‌ها دیگر سر به فلک کشیده بود؛ از خریدن سؤالات امتحانی و غیبت از کلاس گرفته تا درخواست اردوهای تفریحی و گردش و



فیلسوف کوچک

نویسنده: لیلا حبیبی
تصویرگر: آنسیه هادی



سوت سحرآمیز

ورزش گم شد و همه‌ی کلاس را دنبالش گشتیم. آخسر بابای مدرسه سوت را از دهن گربه‌ای که با یک کلاغ سر آن دعوا می‌کرد بیرون کشیده بود. سوت سیاه قدیمی یک حلقه‌ی طلایی داشت که حتماً کلاغ را جذب کرده بود، ولی چرا گربه برای داشتن سوت با کلاغ کلنجار می‌رفت؟ کسی واقعاً نمی‌داند. از آن روز، سوت دیگر آن سوت قدیمی نشد. بابای مدرسه سوت را داده بود دست مبصر کلاس که برساند به آقای مربی. مبصر سوت را سرکلاس آورد و تا معلم بیاید، بچه‌ها را با آن ساکت می‌کرد. آن‌جا بود که قدرت جادویی سوت برملا شد. بچه‌ها بی‌اختیار همین‌که صدای سوت را می‌شنیدند، ساکت می‌شدند و سر جایشان می‌نشستند. مبصر که خیلی خوشش آمده بود همه‌ی کلاس را دست انداخته بود؛ سوت می‌زد و ما را به مسخرگی وادار می‌کرد. اما قبل از این‌که سوت به دست مربی برسد، قلدر

وسط درس ریاضی، قلدر کلاس سوت زد، معلم ماژیک را گذاشت روی میز و گفت: «خب، خسته نباشید.» و از کلاس بیرون رفت. بچه‌ها جیغ کشیدند و به‌سمت در حمله بردند. انگار دیگر اوضاع درست‌شدنی نبود. سوت افتاده بود دست قلدر کلاس و هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد. کسی هم جرئت نداشت چیزی بگوید. سوت می‌زد، کلاس تمام می‌شد؛ سوت می‌زد، امتحان کنسل می‌شد؛ سوت می‌زد، زنگ تفریح طولانی‌تر می‌شد؛ سوت می‌زد و... این‌ها البته بد نبود. بدبختی آن‌جا شروع می‌شد که سوت می‌زد، خوراکی‌هایت را دودستی تقدیمش می‌کردی؛ سوت می‌زد، دو تا گل‌به‌خودی می‌زدی. خلاصه سوت می‌زد و هر کاری می‌خواست برایش انجام می‌دادی. کسی باورش نمی‌شد که یک سوت ساده، سحرآمیز باشد و همه‌چیز را کنترل کند. داستان از آن‌جا شروع شد که یک روز سوت مربی



اساطیر و باورهای کهن

دنبای قدیم قدیم قدیم

نویسنده: جیران جلالی

همزادت را در آغوش بگیر

«آن کس که با هیولا می‌جنگد، باید مراقب باشد که خود به هیولا بدل نشود، چرا که اگر مدتی طولانی به پرتگاهی بنگری، پرتگاه نیز به تو چشم می‌دوزد.»

نیچه

همزاد... دوست من یا دشمنم؟

شده تا به حال بنشینی جلوی آینه و به خودت زل بزنی؟ اگر تصویر درون آینه یکهو چشمک زد و شروع کرد شکلک درآوردن، چه کار می‌کنی؟! خیلی ترسناک است، نه؟ این که با خودمان روبه‌رو شویم، خودی که شبیه به ماست اما دقیقاً خود ما نیست! یک بدل کمی رنگ‌پریده‌تر، کمی عبوس‌تر، یا بدتر از همه، کمی ترسناک‌تر از خود واقعی‌مان... اما این بدل مرموز و عجیب چیست و از کجا آمده؟ آیا قصد دوستی دارد یا دشمن ماست؟ یا حوصله‌اش سر رفته و فقط می‌خواهد کمی سربه‌سرمان بگذارد؟

آن من دیگر

در باورهای قدیمی‌ها، این موجود عجیب و غریب، که به او «همزاد» یا «دوقلوی سرگردان» می‌گویند، نسخه‌ی دیگری از خود ماست؛ کسی که درست در لحظه‌ای که پا به این دنیا گذاشتیم، او هم در دنیای دیگر متولد شده است.



یک مجسمه‌ی آیینی منطقه‌ی غرب آفریقا (فرهنگ یوروبا)، اواخر قرن نوزدهم

سؤال‌های بچه‌فیلسوف

شما اگر قدرت کنترل اوضاع مدرسه را داشتید، چه کار می‌کردید؟ فکر می‌کنید تصمیم‌های شما چه نتیجه‌هایی داشت؟ اگر سوت جادویی دست معلم‌ها می‌افتاد چه می‌شد؟ اگر شما قوانین مدرسه را می‌نوشتید، چه چیزهایی را اجباری و چه چیزهایی را آزاد می‌کردید؟ بهترین راه‌حل برای روبه‌رو شدن با قلدرهای مدرسه چیست؟ اگر قرار بود سوت جادویی را با رأی‌گیری به یک نفر بسپارید، آن یک نفر باید چه ویژگی‌هایی می‌داشت؟



و نقشه کشیدند که سوت را از چنگ قلدر دریاورند. زنگ تفریح یک دعوی حسابی بر پا شد. میان مشت و لگد و کتک‌کاری، سوت جادویی این‌ور و آن‌ور می‌شد. بچه‌ها چنگ می‌زدند و سوت را در هوا از دست هم بیرون می‌کشیدند. بی‌خبر از این‌که کلاغ فرصت‌طلب لب دیوار نشسته بود و در یک چشم‌برهم‌زدن سوت را در هوا قاپید و با خودش برد و در آسمان محو شد. سوت رفته بود و حالا همه مانده بودند و کلی درس نخونده و امتحان عقب‌افتاده و به این فکر می‌کردند که اگر سوت جادویی دست خودشان بود، چه کارهایی می‌کردند!



تصویر از سایت:
deviantart.com



اساطیر اسکاندیناوی

در اساطیر اسکاندیناوی، همزاد یا «فیلجا» سرنوشت انسان را نشان می‌دهد. فیلجا ممکن است به شکل حیواناتی (مانند موش، گوسفند، سگ یا پرندگان شکاری) که اولین بار پسمانده‌ی تولد (بند ناف و...) کودک را خورده‌اند، ظاهر شود. این موجود معمولاً جلوتر از فرد حرکت می‌کند و می‌تواند مسیر زندگی او را تغییر دهد.

نقاشی از زنه مگریت، ۱۹۳۷
قابل بازتولید نیست،



اساطیر مصر باستان

در اساطیر مصر، به همزاد انسان «کا» می‌گفتند. «کا» در باورهای مصریان باستان، به معنی **ذات حیاتی** یا جوهری است که تفاوت میان فرد زنده و مرده را مشخص می‌کند. مصریان باور داشتند که مرگ زمانی رخ می‌دهد که کا بدن را ترک کند. آن‌ها می‌گفتند که «خنوم» ایزدی است که بدن کودکان را روی چرخ سفالگری شکل می‌دهد و در بدن مادرانشان می‌گذارد و در لحظه‌ی تولد، کا را در او می‌دمند که او را زنده می‌کند.



مجسمه‌ی کا یا همزاد
فرعون حور، مصر باستان،
۱۷۶۰ پیش از میلاد



فرهنگ عامیانه‌ی اروپایی

در افسانه‌های اروپایی، همزاد بیشتر نماد بدشگونی است. آن‌ها می‌گویند اگر همزاد را ببینی، باید منتظر یک بدبختی حسابی باشی و این دیدار نشانه‌ای از نابودی یا فاجعه‌ای غیرقابل‌پیش‌بینی است.

«چطور آن‌ها با خودشان روبه‌رو شدند»،
نقاشی دانه گابریل روتی، ۱۸۶۴،
این نقاشی داستان دو دل‌داده است که در
جنگل همزادشان را می‌بینند.

استقبالش بروید و بگویید: «خوب شد اومدی! داشتم از خودم خسته می‌شدم!»

همزاد در فرهنگ‌های مختلف

نقش همزاد در فرهنگ‌ها و باورها متفاوت است؛ بعضی‌ها همزاد را محافظ و راهنمای آدم‌ها می‌دانند؛ بعضی‌ها می‌گویند همزاد هر کس بازتابی از درون اوست (یعنی اگر کسی آدم خوبی باشد، همزادش هم موجود خوبی است و اگر بد باشد، همزادش هم بد و خبیث است)؛ به نظر بعضی‌ها هم همزاد باعث بدبختی و بدبختی می‌شود.

می‌گویند همزاد از همان لحظه‌ی اول تولد، با **انسان خودش**، مثل نخ‌وسوزن گره می‌خورد. طبق داستان‌های اسرارآمیزی که برای این شخصیت ساخته شده، او مثل نیمه‌ی گم‌شده‌ی ماست... البته نه آن نیمه‌ای که همیشه رؤیایش را داشتیم، بلکه نیمه‌ای تاریک و در بیشتر مواقع اهریمنی! معمولاً به نیرویی اسرارآمیز یا حتی بخش تاریک و شیطانی شخصیت افراد «همزاد» می‌گویند که همیشه موضوع پیچیده‌ای در فرهنگ‌های گوناگون بوده است. همزاد اشاره به «فرد دیگری» دارد که هم بخشی از وجود ماست و هم موجودی مستقل است! پس اگر یک شب با همزادتان روبه‌رو شدید، دو راه بیشتر ندارید: یا سریع فرار کنید یا با روی باز به

به سفارش اهریمن

در بعضی از کتاب‌ها آمده که هنگام آفرینش، به اهریمن گفته شد: «هر انسانی که در این دنیا متولد می‌شود، یک همزاد از جنس تاریکی نیز همراهش خواهد بود.» این همزاد در بسیاری از خصوصیات، به انسان شبیه است. اما نکته‌ی جالب این‌جاست که همزاد فقط یک همراه بی‌صدا و بی‌اثر نیست، بلکه او نقش هم‌دست یا حتی وسوسه‌گر را بازی می‌کند. براساس این دیدگاه، همزاد نه‌تنها بخشی از وجود انسان است، بلکه در زندگی او هم تأثیر می‌گذارد.

طلسم همزاد

«طلسم همزاد» یکی از باورهای قدیمی، جالب و عجیب در فرهنگ‌های مختلف است که از آن

برای رسیدن به هدف‌های خاصی استفاده می‌کنند. همزاد هر شخص توانایی انجام کارهای عجیب و غریب را دارد. برخی از جادوگران با استفاده از ورد‌ها و مراسم خاصی مانند عزلت‌نشینی، تلاش می‌کنند تا این موجود را به خدمت خود درآورند و از قدرت‌های او برای گره‌گشایی، بخت‌گشایی، محبت یا حتی آسیب‌رساندن به دیگران استفاده کنند! باین‌حال، باید به این نکته توجه کرد که چنین باورهایی مبنای علمی‌ای ندارند و بیشتر به خرافات شباهت دارند. حتی اگر به چنین داستان‌هایی علاقه داشته باشیم، باید بدانیم که همیشه در این داستان‌ها استفاده از طلسم همزاد به خطرات غیرقابل‌پیش‌بینی و عواقب ناخوشایندی منجر می‌شود!



«دکتر جکیل و آقای هاید»، نوشته‌ی رابرت لویی استیونسون، تصویرسازی اثر: لیزا ک. وبر، در این رمان دکتر جکیل همزاد شرورش را به دست خودش در آزمایشگاه درست می‌کند و اسمش را آقای هاید می‌گذارد.

همراز همزاد باش

بیاید هشت نکته‌ی عجیب و البته خیالی درباره‌ی همزادها بخوانیم که در فرهنگ‌ها، باورها، و تفسیرهای مختلف وجود دارند و حساسی به درد خیال‌پردازی و داستان‌نویسی می‌خورند.

۱. همزاد می‌تواند به جای شما کاری کند!

می‌گویند همزادها می‌توانند در دو جای مختلف هم‌زمان حاضر شوند؛ فرض کن تو در خانه هستی و یکی دقیقاً شبیه تو آن‌سر دنیا مشغول شیطنت! به این قدرت عجیب «دومکانی»^۲ می‌گویند.

۲. همزاد شما می‌تواند به شما آسیب برساند!

در برخی افسانه‌های بومی، گفته شده که همزاد اگر فرصت پیدا کند، می‌تواند ما را سربه‌نیست کند و خودش جای ما را بگیرد! چرا واقعاً؟ ما خودمان بعضی وقت‌ها دلمان می‌خواهد جای یکی دیگر باشیم!

۳. دیدن همزاد دیگران هم خطرناک است!

در باورهای قدیمی، نه‌تنها دیدن همزاد خود، بلکه دیدن همزاد دیگران هم نشانه‌ای از بدبختی یا خطر است. یعنی اگر کسی همزاد دیگری را ببیند، ممکن است سرنوشتش به سرنوشت شوم آن فرد گره بخورد.

۴. همزاد الهام‌بخش است، گاهی هم نابودکننده!

در یونان باستان گفته می‌شد که همزادها می‌توانند با الهام‌بخشیدن به شاعران و هنرمندان، به آن‌ها ایده‌های خلاقانه بدهند. البته، اگر این الهام منفی باشد، می‌تواند باعث جنون یا خودویرانگری هم بشود.

داستان ویلیام ویلسون اثر ادگار آلن پو، تصویرسازی اثر: آرتور راکهام، ۱۹۳۵ در این داستان، ویلیام از کودکی با همزاد بدذات خودش آشنا می‌شود و همه‌ی عمرش در حال فرار از دست اوست.

۵. همزاد پس از مرگ هم ادامه می‌دهد!

در مصر و برخی فرهنگ‌ها، این باور وجود دارد که همزاد یک شخص حتی بعد از مرگ او هم باقی می‌ماند و ممکن است به شکل موجودات دیگر (مثل حیوانات) ظاهر شود!

۶. همزاد از گذشته و آینده خبر دارد!

در برخی باورها، همزاد می‌تواند از گذشته یا حتی آینده به ما خبر بدهد.

۷. همزادها می‌توانند بدجووری با آدم دشمن شوند!

در بعضی فرهنگ‌ها، همزاد مثل محافظ یا راهنما عمل می‌کند و یک‌جورهایی بهترین دوستان می‌شود. اما خب، این دوستی می‌تواند خیلی شکننده باشد و هر لحظه ممکن است ورق برگردد!

۸. همزاد در خواب و رؤیاهای شخص ظاهر می‌شود

بعضی‌ها معتقدند که انسان ممکن است در خواب همزادش را ملاقات کند. این ملاقات‌ها گاهی در رؤیاهای عجیب یا حتی کابوس‌ها اتفاق می‌افتند و می‌توانند نشانه‌هایی از آینده یا تصمیمات مهم فرد باشند.



نویسندگان فردا

نویسنده: هیلدا مؤمنی مقدم - ۱۳ ساله - از شهر تهران

تصویرگر: سارا صادقی قومنی

قطعی در آشام مارکت

دارم از گشنگی می‌میرم. مردم بی‌تابی می‌کنند. از دیروز شروع شد. مادرم می‌خواست برای ناهار سوپ درست کند. مثل همیشه ساعت ۲ شب از خواب ناز بیدارم کرد.

«هی، خون آشام کوچولوی مامان کیه؟ بیدار شو عزیزکم. می‌خوام سوپ خون‌خونی درست کنم، از همون‌ها که دوست داری! پس برو واسه مامانی یه کیلو خون بخر.»

خودم را کشیدم و از روی تخت بلند شدم. شتل مشکی جدیدم را که هر لحظه فکر می‌کردم برادر کوچکم، چارلی، خرابش می‌کند، پوشیدم. رفتم بیرون و خمیازه بلندی کشیدم. ترافیک شدیدی بود، نمی‌توانستم از بین خفاش‌ها رد شوم. چراغ قرمز تمام نمی‌شد. بال‌هام خسته شده بود. داشتم می‌افتادم.

بعد از نیم ساعت، چراغ سبز شد، ولی بال‌هام خواب رفته بود. به‌زور خودم را به سوپرمارکت «ددی دراگولا و پسران» رساندم. وقتی در را باز کردم، باورم نمی‌شد. پاستیل‌خونی‌ها کجا بودند؟ یا چیپس‌های سرکه‌خونی؟ همه‌ی قفسه‌ها خالی بود! فقط کتاب‌های «لالایی بخواب خون آشام فسقلی» دیده می‌شد.

رفتم سمت میز و گفتم: «آقا دراگولایوف، می‌خواید برید؟»

من من کرد و گفت: «نه... می‌دونم...»

«بگو، من طاقت شنیدنش رو دارم.»

این‌که شادتر و بهتر زندگی کنیم، باید در این کیف را باز کنیم و این بخش‌های پنهان را بشناسیم و با آن‌ها کنار بیاییم. وقتی این کار را می‌کنیم، می‌توانیم خودمان را بهتر درک کنیم و قوی‌تر و آگاه‌تر شویم. ممکن است سخت باشد، ولی ارزشش را دارد!

مفهوم همزاد برای انسان امروزی می‌تواند کلیدی برای شناخت خود و پذیرش جنبه‌های مثبت و منفی روانش باشد. همزاد، چه در قالب یک دوست نامرئی و چه به‌عنوان سایه و بخش منفی شخصیت، به ما یادآوری می‌کند که انسان می‌تواند چهره‌های فراموش‌شده، سرکوب‌شده یا طردشده‌ای در ضمیر ناخودآگاه خود داشته باشد.

شاید پذیرش همزاد به معنای پذیرفتن تمام جنبه‌های تاریک و روشن وجودمان و دوستی با من درون است، و این دوستی با من درون (همان «من»های سرکوب‌شده و فراموش‌شده در ضمیر ناخودآگاه)، می‌تواند به رشد و آگاه‌ترشدنمان کمک کند.

همزاد من کجاست؟

اما سؤال این‌جاست: آیا همزاد واقعاً از دنیای ماورایی و اسرارآمیز می‌آید، یا فقط بازتابی از فکرها، وسوسه‌ها و احساسات ماست؟

در طول تاریخ، توصیف‌های مختلفی از همزاد شده است. همزاد در فرهنگ‌ها و باورهای مختلف و همچنین در فلسفه و روان‌شناسی، نمادی از کشمکش‌های درونی انسان‌ها معرفی می‌شود.

کارل گوستاو یونگ، دانشمند و روان‌شناس معروف سوئیسی، نظریه‌ای داشت به نام «سایه» که خیلی شبیه داشتن یک همزاد خبیث است. یونگ می‌گفت «سایه» بخشی از ذهن ماست که چیزهایی مثل احساسات یا فکری که دوست نداریم یا نمی‌خواهیم درباره‌شان بدانیم، آن‌جا پنهان می‌شوند. این بخش مثل یک کیف مخفی است که چیزهایی را که نمی‌خواهیم دیگران ببینند، داخلش می‌گذاریم. یونگ باور داشت برای



پی‌نوشت

1. Fylgja
2. bilocation

نمایی از فیلم «زندگی دوگانه‌ی ورونیکا» اثر کریستف کیشلوفسکی، ۱۹۹۱، داستان دو همزاد که در یک زمان در پاریس و کراکوف زندگی می‌کنند.

«خب... خون... خون تموم شده. یعنی از منبع تموم شده.»
 نفسم بند آمد. سریع رفتم بیرون و دو تا خیابان بالاتر رسیدم به فروشگاه «آشام مارکت». مردم جلوی در شعار می‌دادند. انگار واقعاً قحطی شروع شده بود. منبع خون تمام شده بود. چندصد سال پیش، پادشاه ویکتور - که بر اثر سیری که تزار روسیه توی دهنش فرو کرده بود، مرد- توانست از یک میلیون انسان و حیوان خون جمع کند و خونشان را توی غاری در جزیره‌ی خون‌آشام بگذارد. بعد اسمش را توی «لولوگینس» به‌عنوان خون‌آشامی که توانسته بیشترین خون را به دست بیاورد ثبت کرد و از آن به بعد منبع خون ما آن غار شد که به نام «غار ویکتور» شناخته می‌شد.



حالا رئیس‌جمهور خواسته که به دنیای انسان‌ها برویم. او می‌گوید ما می‌توانیم شاه ویکتور خودمان باشیم. ولی من اگر پول شاه ویکتور را داشتم که الآن صبحانه پنیر و خون ایتالیایی می‌خوردم. همه‌ی مردم چمدان‌ها را بسته بودند، ولی یک چیزی کارمان را خراب می‌کرد که البته به آن هم فکر کرده بودیم: انسان‌ها.

روزها بیدارند، و ممکن است ما تو آفتاب بمیریم. پس همگی کلاه‌های لبه‌دار و عینک‌های دودی ضد نورمان را آورده بودیم و قرار بود صبح زود حرکت کنیم، یعنی ساعت هشت شب. اول خانم‌ها و بچه‌ها می‌رفتند. من و پدرم هم که مردهای واقعی خانواده بودیم می‌ماندیم، ولی چارلی که هنوز برای مرد بودن خیلی کوچک بود با مامان می‌رفت.

«نه... نه...! من رو کجا می‌برین؟»
 خب، انگار هنوز من را به‌عنوان یک مرد واقعی قبول ندارند و مجبورم بین کلی بچه‌ی نق‌نقو باشم!
 همه خفاش شدید و رفتیم بالا. مرلین، دختر خانم خون‌آلبالویی، جوری جیغ می‌زد که مطمئن شدم تا آخر این سفر کر می‌شوم. بعد از یک روز کر شدن، به سرزمین انسان‌ها رسیدیم. همه کلاه‌ها را پوشیدیم و عینک‌هایمان را زدیم. توی یک میدان پیاده شدیم. بالأخره می‌توانستم راه بروم. بال‌هام درد گرفته بود. یک خانم با موهای بلوند و کت قرمز که بوی عطر گودگرلش داشت همه را خفه می‌کرد از کنارمان رد شد. رفتم سمتش و گفتم: «سلام خانم، چطور می‌تونم بکشم‌تون؟»

چند دور دورِ خودم چرخیدم تا فهمیدم چی شد. با کیفش محکم زده بود تو صورتم. چارلی و مرلین بلندبلند می‌خندیدند. رئیس‌جمهور گفت: «نه دیویدا! با تحقیقاتی که ما انجام دادیم، فهمیدیم که انسان‌ها چیزی دارن به اسم مرکز اهدای خون! اون‌ها به مردمی که نیاز به خون دارن خون می‌دن. پس دنبال من بیاین.»

چقدر خوب! یعنی دیگر لازم نیست به خودمان زحمت بدهیم و یاد بگیریم چطوری خون انسان‌ها را بخوریم. بعد از چند دقیقه به یک ساختمان بی‌دروپیکر رسیدیم.

رئیس‌جمهور خون‌سلطان گفت: «به همه‌تون یه سرُم می‌دیم تا از انسان‌ها خون بگیرین. از ساعت نه تا دوازده شب این‌جا اهدای خونه و از ساعت دوازده به بعد رستوران. یه رستوران فقط واسه خودمون.»
 رفتیم داخل و پرده‌ها را کشیدیم تا نور نیاید. بعد از چند دقیقه، یک پسر در را باز کرد. همه رفتند سمتش. بعد از سه ساعت، هفت تا کیسه خون جمع شد. اول بچه‌ها می‌خوردند. خب چیه؟ مگر من بچه نیستم؟ واسه مرد بودن هنوز زود است. شروع کردیم به خوردن. خونش آن قدرها خنک نبود، ولی بالأخره غذا پیدا کرده بودیم.
 چند نفر دیگر هم آمدند و هرچی خون داشتند خالی کردیم.

نویسندگان فردا

نویسنده: رونیا خلج - ۹ ساله - از استان البرز
تصویرگر: یلدا راسخی

تک شاخ‌های فونبالیست

توجه! توجه!
عضوگیری تیم فوتبال شاخ‌های آب‌نباتی
شروع شد!

این جمله روی پارچه‌ی بزرگی نوشته شده بود.
سلام! من **شاخی** هستم، یه اسب تک‌شاخ بامزه، از اون تپل‌میل‌های خوش‌مزه، با رنگ آبی، شاخ طلائی و موهای نقره‌ای. مامانم می‌گه باید یه فونبالیست تک‌شاخ خوب بشم و خودم هم این حرف رو خیلی قبول دارم. آخ آخ... باید سریع این خبر رو به مامانم بگم که بدونم قبول می‌کنه یا نه. صبر کنین. مامانم قبول کرد! خب، بدوید بریم تا عضوگیری تموم نشده. خب این‌جا محل عضوگیریه، بریم تو، باید یه فرم کوتاه پرکنم. بذارید فرم پرشده رو براتون بگم:

نام: شاخی	سن: ۱۱
مشخصات ظاهری:	
رنگ بدن: آبی	رنگ شاخ: طلائی
	رنگ مو: نقره‌ای

خب تموم شد. ما باید تا شنبه‌ی هفته‌ی بعد صبر کنیم.

بعد از غذا، با بچه‌ها «سنگ، کاغذ، دندون نیش» بازی کردیم تا ساعت دوازده شود. وقتی ساعت دوازده شد، روی تابلوی اهدای خون لولوخان یک بنر به اسم «رستوران خون +O» زدند و در را قفل کردند. من هم که یک مرد واقعی بودم لازم نبود سفره پهن کنم، به‌جاش گفتند خورشت‌های خون را بریزم. منتظر خون‌هاتون هستم کوچولوها!

